



رستم رمضانف

خزیده جادو

ترجمه‌ی حضرت وهریز



بناخذ اباؤن وخذ

مجموعه‌ی داستان‌های خارجی

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۶/۱۰/۴۷

خریبه جادو

رستم رمضانف

ترجمه‌ی حضرت وهریز

بنگاه نشر کھواره

مجموعه یاد استانبلی خارجی



کابل ۱۳۹۸

خريڼه جادو

نام کتاب: خريڼه جادو

نويسنده: رستم رمضانف

ترجمه: حضرت وهریز

ناشر: گهواره



شماره ی مسلسل: ۶/۱۰/۴۷


ویراستار: غلام رضا ابراهیمی

طراح و صفحه آرا: تقی وحید

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۸

نشانی: افغانستان، کابل، گروه گهواره

 www.gahwara.com -  info@gahwara.com

 [gahwara_original_page](https://www.instagram.com/gahwara_original_page)



این کتاب به کمک مالی شرکت Felissimo و کارزار انسانی Love and Peace به چاپ رسید و به کودکان افغانستان اهدا شد.





گروه گهواره

هیأت دبیران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مهدی،
فرشته مهدی، محمدحسن تولقین، منیراحمد،
مهدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سر دبیر: حضرت وهریز

📖 سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان‌مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند. آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره



ملکه در آستانه‌ی تاج‌گذاری فرزندش الیزار، ضیافت کلانی برگزار کرد. سه سال از مرگ همسرش می‌گذشت و در سه سال تمام، امور مملکت را او اداره می‌کرد. فردای آن روز الیزار شانزده ساله می‌شد و زمان آن می‌رسید که تاج بر سر او گذاشته شود.

مهمان‌ها، پادشاهان کشورهای همسایه، سالاران مشهور و بانوهای قشنگ، از گوشه و کنار مملکت به پایتخت می‌آمدند. هر کسی هدیه‌ای می‌آورد: یکی شمشیر و زره تزئین شده می‌آورد؛ دیگری زیورات ظریف و چیزهای گران‌بهای دیگر. در میان این هدیه‌ها، اسب‌های نیرومند و اصیل، سگ‌های جنگی، عقاب‌های کمیاب و کبوتران نامه‌بر هم در قفس‌های زیبا بودند. در تالاری که باید ضیافت برگزار می‌شد، آیینی بزرگی گذاشته بودند که قاب آن از نقره‌ی خالص ساخته شده بود.

ضیافت آغاز شد. آوازخوان‌ها با همراهی گروه چنگ‌نواز به سرودن پرداختند. در میان سرودها، پیام‌های پادشاهان همسایه و بزرگان مملکت را می‌خواندند. غذاهای گوناگون و خوش مزه روی میزها چیده شده بودند. خُص کلام، ضیافت باشکوهی بود. اما ناگهان طنین آهنگ چنگ از سُر بیرون شد و آوازخوان سرودخوانی‌اش را قطع کرد. کوتوله‌ای در برابر ملکه و الیزار قرار گرفت. قدش چنان کوتاه بود که گمان

نمی‌رود کسی در عمرش آدمی به آن کوتاهی دیده باشد. کوتوله به رسم تعظیم چنان خم شد که نزدیک بود بینی‌اش به کفش‌هایش برسد. الیزار پرسید: تو کی هستی؟ برای چه این‌جا آمده‌ای؟

- نام من کارل است. می‌خواهم در خدمت شما باشم.
ملکه نگاهی به او انداخت و گفت: این چهره‌ی ترس‌آور نمی‌تواند دلچک باشد.
- نه علیاًحضرتا! من نیامده‌ام این‌جا دلچک باشم. من می‌خواهم سلاح‌بردار آقايم الیزار باشم.

مهمان‌ها قه‌قه‌ها خندیدند. بانوان و آقایان محترم چنان بلند و چنان دیر خندیدند که از خنده‌ی آن‌ها میزها هم به شور افتادند و تکان خوردند. یگانه کسی که آرام بود و نمی‌خندید، کارل بود.

الیزار در میان خنده‌هایش گفت:

- شما می‌گفتید که از او دلچک خوبی درست نمی‌شود!

بعد رو به کارل کرد و ادامه داد:

- برو به آشپزخانه و شکم‌سیر غذا بخور! تو مستحق این پاداش هستی!

کارل اما با لجاجت ادامه داد:

- من اصلاً به فکر دلچک‌بازی و شوخی نیستم. برای غذا خوردن هم نیامده‌ام.

او خریطه‌ی کتانی کوچکی را از زیر بغلش بیرون کشید.

- آقای من الیزار! در این خریطه تمام سلاح‌های تان جا می‌شود و حتی بیش از آن،

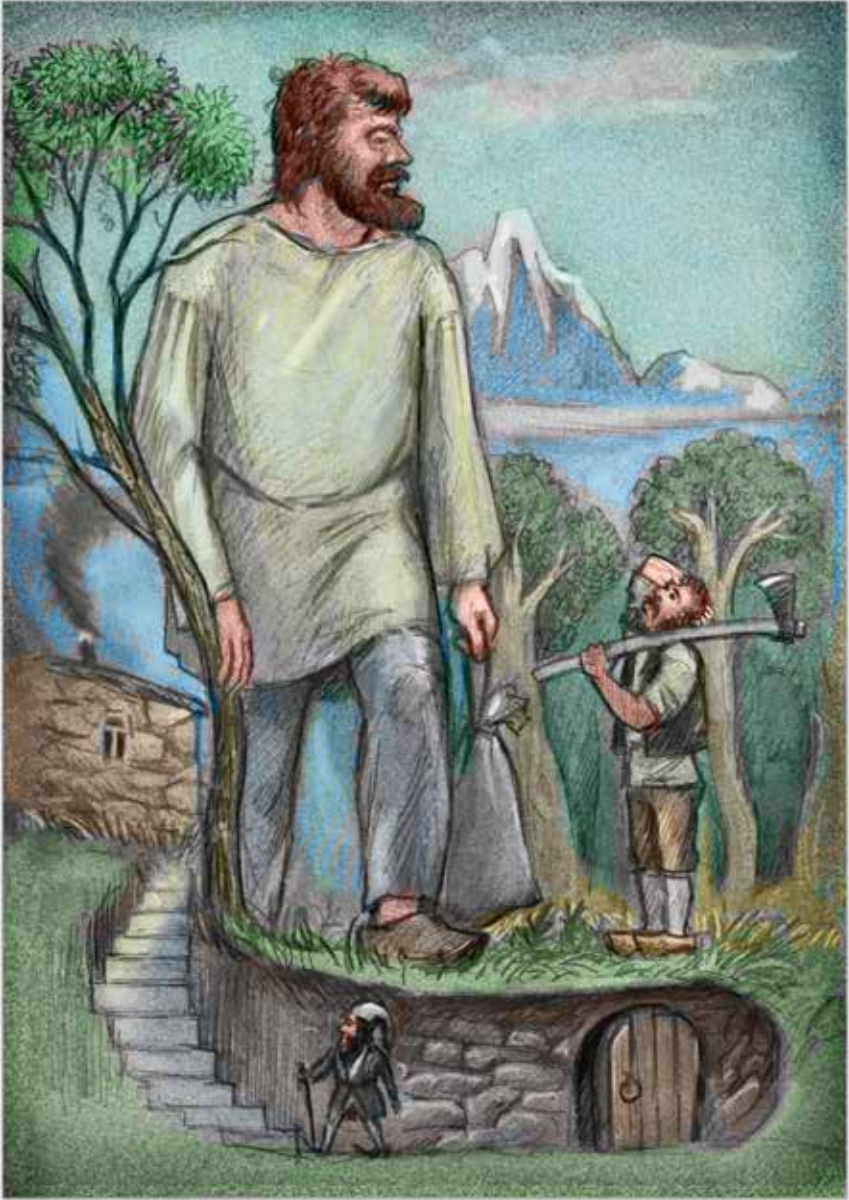
سلاح‌های تمام مهمانان تان جا می‌شود. من می‌توانم سلاح‌بان تمام ارتش شما باشم.

کارل به سلاح و هدیه‌های گران‌بهای مهمانان نزدیک شد. شمشیری را که دو

برابر قدش بود، انتخاب کرد. دهن خریطه را باز کرد... بعد آن شمشیر بزرگ را درون

خریطه انداخت و شمشیر مثل این که در سوراخ عمیقی افتاده باشد، ناپدید شد.

وقتی خریطه تمام شمشیرها و خنجرها را قورت کرد، کوتوله سراغ زره‌ها رفت و



بعد کلاهخودها را در خریطه انداخت... مهمان‌ها با تعجب نگاه می‌کردند که چطور تمام آن سلاح‌ها، زره‌ها و کلاهخودها در خریطه‌ای ناپدید می‌شدند که فقط برای دو کیلو گندم جا داشت.

ملکه با تعجب گفت:

- این خریطه باید خیلی به کار یک دزد بیاید.

اما پسرش گفت:

- برای یک جنگاور نیز چیز خوبی است.

بعد رو به کارل کرد و گفت:

- حالا اشیای ما را برگردان! تو به عنوان سلاح‌بان ما مقرر شدی.



روز بعد الیزار با سلاح بان جدید و شماری از مهمانانش از قصر بیرون شدند. آنها می‌خواستند به افتخار تاج‌گذاری، مسابقه‌ای راه بیندازند. جایی که مسابقه برگزار می‌شد، دور نبود، اما خیلی هم نزدیک نبود. اسب کوچک کارل افتان‌وخیزان، هماهنگ با رفتار اسب‌های دیگر می‌رفت. الیزار گذاشت همه از او پیشی بگیرند و اسب خود را به جای چهارگام، به یرغرفتن واداشت.

کارل از او پرسید:

- شما می‌خواهید در این مسابقه شرکت کنید آقای من؟

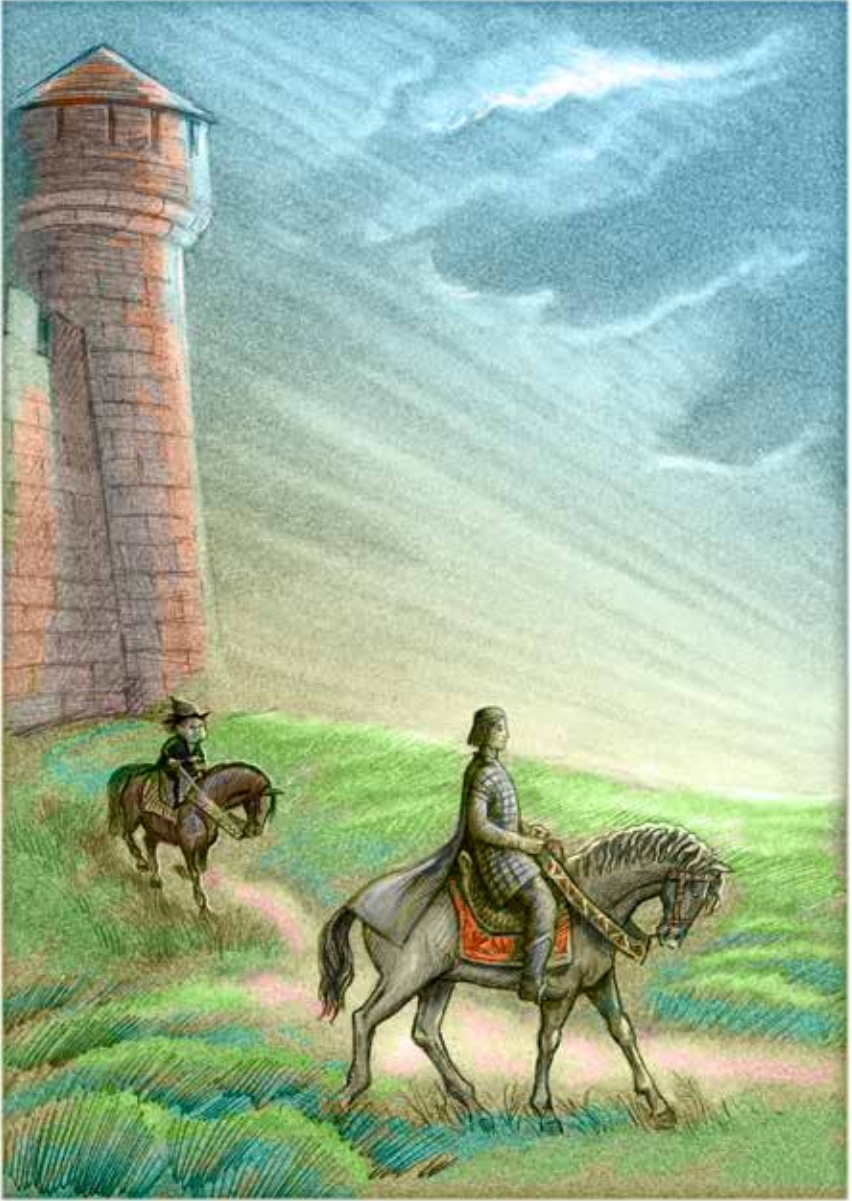
الیزار با شور و شغف پاسخ داد:

- البته که می‌خواهم! چطور چنین فرصتی را از دست بدهم؟

- آیا می‌ارزد که پیش از تاج‌گذاری چنین خطری را بپذیرید؟ من دیدم، حریفان

شما آدم‌های نیرومندی هستید.

- آه، کارل! تو شاید مرا خوب نمی‌شناسی! من و این اسب رهوارم و این نیزه‌ی



عالی‌ام، هرگز هیچ مسابقه‌ای را نباخته‌ایم.
- شما از نیزه گفتید؟ من تمام چیزهایی را که حضرت‌عالی گفتید، در خریطه گذاشتم، اما یادم نمی‌آید نیزه را هم گرفته باشم.
چهره‌ی الیزار دگرگون شد:

- کارل! اصلاً می‌دانی چه می‌گویی؟ توقف کن و ببین آیا نیزه هست یا نه!
کارل از اسبکش پیاده شد و خریطه‌اش را از شانه به زمین گذاشت. طناب دهن خریطه را باز کرد و به داخل آن نگاهی انداخت و در حالی که درون خریطه را به شاهزاده الیزار نشان می‌داد، گفت:

- بفرمایید خودتان نگاهی بیندازید تا اطمینان‌تان حاصل شود!
شاهزاده خم شد و کارل با نیرو و مهارت فوق‌العاده‌ای، از پشت گردن الیزار گرفت و او را از پشت اسبش برداشت و درون خریطه انداخت. کوتوله فریاد کشید:
- حالا به دامم افتادی!

او دهن خریطه را بست و آن را به شانه‌اش انداخت؛ بر اسبکش سوار شد و به کاخ برگشت.



الیزار مانند این که در آب افتاده باشد، به آهستگی فرومی‌رفت. مدتی گذشت تا او به ته خریطه برسد. ته خریطه گرد بود، دیوارهای سنگی داشت و این دیوارها با نور خفیفی روشن شده بود. نیزه‌ی او هم همان جا بود.

الیزار زره و کلاهخودش را برداشت؛ شمشیرش را به کمر بست و گردی ته خریطه را که مانند چاهی بود، چرخی زد. با خود گفت:

- کوتوله‌ی پست!... باید راهی باشد که از این جا بیرون شوم!

کارل کوتوله به کاخ رفت و در تالاری که برای ضیافت در نظر گرفته شده بود، در برابر ملکه ایستاد. او از ملکه به خاطر آزادی ولیعهد بها می‌خواست.

مادر بدبخت از او پرسید:

- تو چه می‌خواهی؟

کارل لب‌هایش را با پوزخند نفرت‌آوری حرکت داد:

- همان چیزی را می‌خواهم که همه می‌خواهند؛ طلا می‌خواهم! فقط همان قدر

که در این خریطه‌ی کوچک جا شود...

کارل کوتوله خریطه را از روی شانهاش پایین گذاشت و دهن آن را گشود.

این خریطه‌ی سحرآمیز تا چاشت، تمام طلای موجود در خزانه‌ی پادشاهی را بلعید. وقتی خزانه خالی شد، آن گاه مردان و زنان ثروت‌مند مملکت هم تمام زیورات خود را در آن خریطه ریختند؛ ولی هنوز یک چهارم خریطه هم پر نشده بود. چهل گادی بارهای سنگین باج و خراج دوازده‌ساله‌ی پیشاپیش چهل شهر را آوردند. از تمام معابد مملکت، تمام آن خیراتی را که مردم کرده بودند، بر خرها بار کردند و آوردند؛ اما خریطه‌ی کارل کوتوله پر نشد.

آن وقت ملکه گفت:

- ما تمام آنچه را که داشتیم، به تو دادیم. دیگر در این مملکت طلایی باقی نمانده است. حالا دیگر پسر ما را برگردان.

- نه ملکه! هنوز تمام نشده. یک شیء طلایی دیگر در کاخ باقی مانده که من آن را می‌خواهم.

- آیا منظور تو تاج است؟ آخر تاج که فقط از پادشاه است.

کارل کوتوله با شادمانی موزیانه‌ای گفت:

- خوب مرا تاج‌گذاری کنید! می‌دانم زحمت کلانی است، ولی به خاطر گل روی شما، حاضر می‌شوم. مرا تاج‌گذاری کنید، آن وقت پسر ت را می‌بینی.

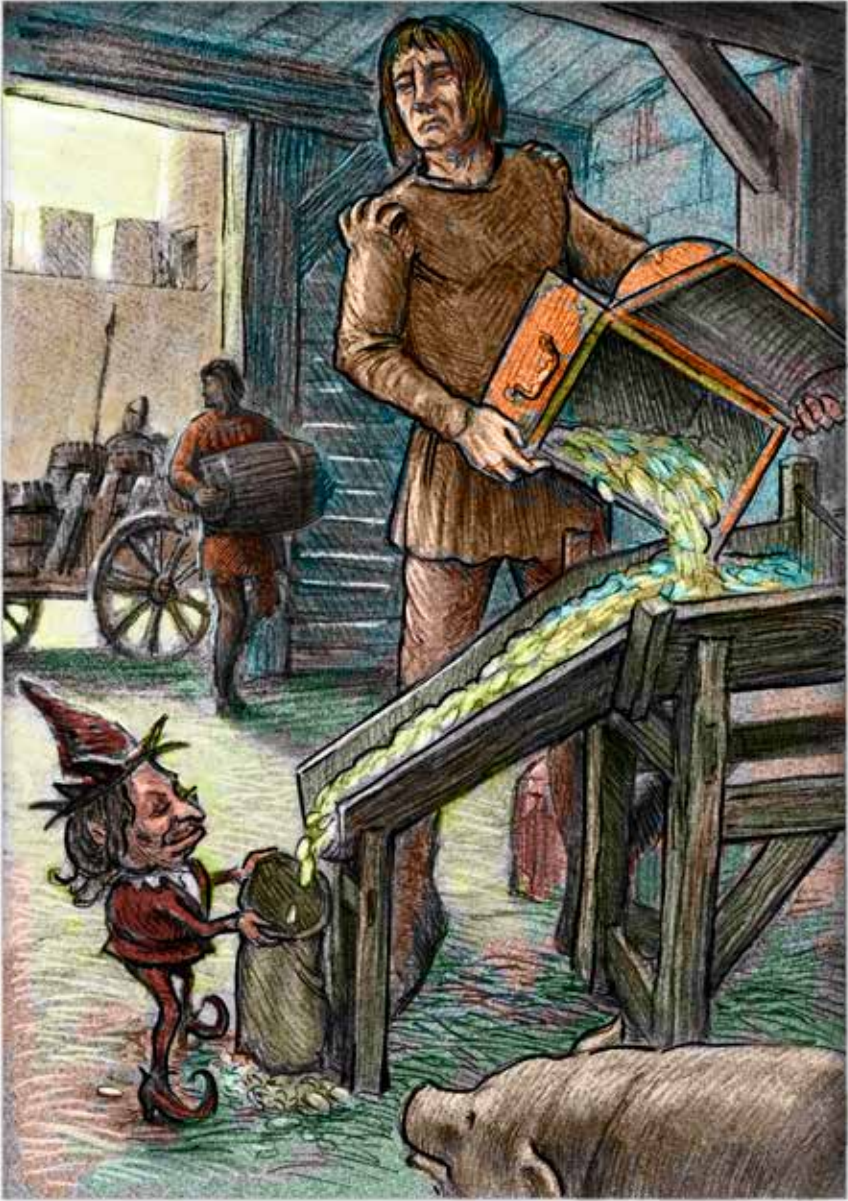
ملکه مجبور شد این شرط کارل کوتوله را هم بپذیرد. مگر کار دیگری از او برمی‌آمد؟

- من نیمه‌شب می‌آیم؛ آماده باشی!

کوتوله خریطه‌اش را گرفت و به طرف آینه خیز زد و ناپدید شد.

اما حالا برگردیم به الیزار و بینیم او به چه کاری مشغول است.

الیزار پس از این که دورادور ته چاه را دید، متوجه حلقه‌ای در درز میان سنگ‌های دیوار شد. او این حلقه را به طرف خود کشید و متوجه شد که حلقه به زنجیری بسته است و آن زنجیر به دستگاهی وصل است که با چشم دیده نمی‌شود. با کشیدن حلقه،



چرخ‌دنده‌های غول‌پیکری با سروصدا به حرکت درآمدند و در سنگی وزینی را باز کردند که به طرف پایین راه داشت.

الیزار با خود گفت:

- حتی اگر این راه به سوی دوزخ هم باشد، به حال من فرقی نمی‌کند. هرچه باشد از این جا بهتر است!

مرد جوان گام به گام از زینه‌ای ماریچ پایین رفت. وقتی به پایین رسید، خود را در لایرتتی یافت که نه در داشت و نه پنجره. شاهزاده حین گشتن راه خروجی، دو بار به همان جایی رسید که از آن جا جستجویش را آغاز کرده بود. او خیلی خسته شده بود و تصمیم گرفت بنشیند و فکر کند کجا هست و چه کاری می‌تواند انجام دهد. ناگهان صدایی شنید که شبیه صدای آبخار بود. این صدا به تدریج بیشتر شد و نزدیک‌تر. شاهزاده دست به قبضه‌ی شمشیر برد، اما همان لحظه یک سکه‌ی طلایی لغزید... بعد سکه‌ای دیگر... و بعد چندین سکه یکی پی دیگری لغزیدند.

الیزار فریاد کشید:

- آه! این سکه‌ها بهای آزادی من است که به خریطه می‌اندازند! آن‌ها تمام خزانه را به خریطه‌ی این کوتوله می‌ریزند!

الیزار شروع به دویدن کرد. به دنبال او آبخاری از سکه‌های طلایی می‌بارید. غیر از سکه‌های طلا، زیورهای زنانه، زنجیرهای طلایی که درباریان به گردن می‌آویختند، حلقه‌های ازدواج، انگشترهای قدیمی خانوادگی، ظرف‌های زرین، شمع‌دانی‌ها، خشت‌های طلایی و البته پول، یکی پس از دیگری سرازیر می‌شدند. در راهرو بی‌اتهای خریطه‌ی سحرآمیز، پول بی‌شماری بود که مثل ریگ روان روی هم می‌لغزیدند.

مرد جوان فقط با اتکا به بخت و طالع و پاهای چابکش، خود را در انحنای لایرننت پنهان کرد. یک گام اشتباه می‌توانست الیزار را در مسیر جریان بی‌پایان طلا،

زیور و پول قرار دهد؛ و در آن صورت شکی نبود که زیر آن همه دفن شود. سروصدای جاری شدن سکه‌های طلا و زیورات خیلی بلند شده بود. دیگر نمی‌توانست این سروصدا را تاب بیاورد. ناگهان او متوجه شد که روی زینه‌ای ماریچ در حال فرار است؛ اما جریان طلا به دنبالش بود و می‌خواست دور پاهای او را بگیرد؛ ولی چون شاهزاده سرعت خوبی داشت، این جریان به او نمی‌رسید و با آخ و اوخ دوباره عقب می‌رفت و سروصدایش ناپدید می‌شد.

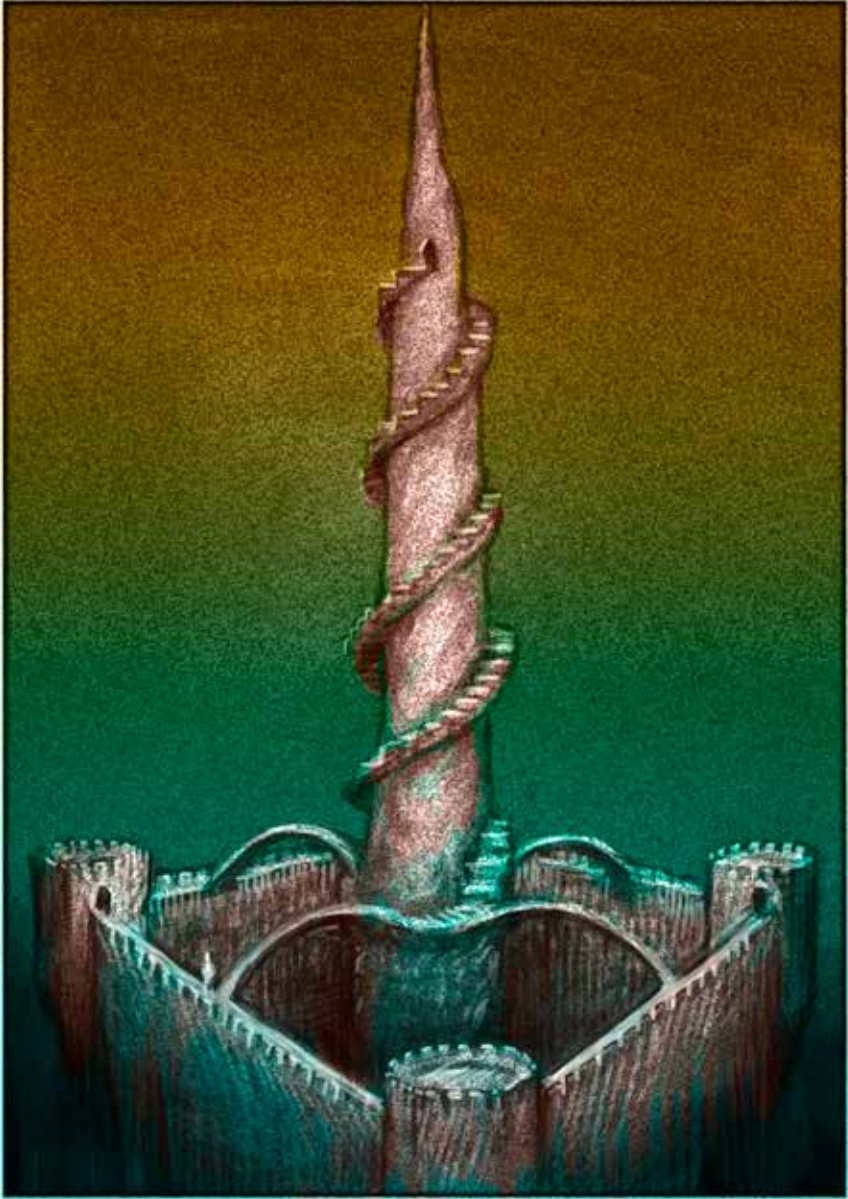
الیزار در حالی که از خستگی پیچ‌وتاب می‌خورد، خود را به بالای برج رساند و آن‌جا نشست و مدت زیادی به صدای آرامش‌ناپذیر قلبش گوش داد.

بالای سرش آسمان سیاه کوری بود که یک ستاره هم نداشت. در هیچ طرفش اثری از روشنائی دیده نمی شد. پایان این برج های نگهبان که توسط دیوارهایی با همدیگر پیوند می یافتند، به چشم نمی آمد.

الیزار از برج روی دیوار پایین شد و تا پل پیش رفت. این پل منحنی که حصارکی در دو طرفش نداشت، چنان باریک بود که دو آدم نمی توانستند هم زمان از آن رد شوند. شاهزاده پا بر پل کوبید و از آن صدایی برخاست؛ گویی کمانی را تا آخر کشیده باشند.

مرد جوان تلاش می کرد پیش برود و به پایین که تاریکی بی انتهایی بود، نگاه نکند. او تا وسط پل رسیده بود که ناگهان از دل تاریکی، از جایی که سمتش معلوم نبود، نگهبانی با تبر پدیدار شد.

الیزار به زحمت توانست شمشیرش را بگیرد و ضربت تبر نگهبان را دفع کند. ضربت دوم چنان ماهرانه بود که شاهزاده نتوانست آن را دفع کند، ولی با حرکتی تند و سریع توانست تنش را از ضربت نجات دهد؛ اما تبر لباسش را از شانه تا بازو درید. آن جا بود که شاهزاده زره و کلاهخودش را به یاد آورد. او زره و کلاهخودش را در



لایبرنت از تن درآورده بود و همان جا فراموش کرده بود. با خود گفت:
- دیگر نمی‌شود کاری کرد؛ باید بدون زره و کلاهخود راهی برای دفاع از
خود بیابم!

ضربت سوم درست بر سر تیغ شمشیر الیزار برابر شد و به اندازه‌ای قوی بود که
شاهزاده را به سمت دیوار عقب راند. مرد جوان افتاد و شمشیرش هم از دستش خطا
خورد؛ اما نگهبان او را دنبال نکرد. او تبرش را کنار گذاشت و گفت:
- همین که پایت به پل برسد، من تو را می‌کشم. تو نمی‌توانی بر من غالب شوی،
زیرا من سال‌هاست مرده‌ام.

الیزار فریاد کشید:

- من تو را می‌شناسم!

- بله! من هم تو را می‌شناسم الیزار!

- وقتی مرا می‌شناسی، چرا با من جنگیدی؟

- من اختیاری نداشتم.

او دست بلند کرد و از پشت سرش و از پل‌های دیگر یک ارتش بزرگ ظاهر شد.
تمام آن‌ها از پا و با زنجیر به هم بسته شده بودند.

الیزار با صدای بلند گفت:

- شما جنگاوران پدرم بودید! چه کسی شما را با زنجیر بسته است؟

- ما به خاطر سوگندی که خورده‌ایم، به همدیگر بسته‌ایم. ما وعده کرده بودیم
همیشه با پادشاه‌مان باشیم، هر جایی که او باشد. او این‌جا زیر زمین است. ما این را
حس می‌کنیم، اما نمی‌توانیم از پل بگذریم. نمی‌توانیم به کسی اجازه بدهیم که از پل
رد شود. این‌جا، ما در بن‌بست دنیا هستیم و همه اسیر قدرت کوتوله‌ای به نام کارل
هستیم. او جادوگر است. حالا همه‌ی ما در خدمت او هستیم. ما را به این خاطر که
افسون شده‌ایم، ببخش!

الیزار به چهره‌های جنگاوران خیره شد و آن‌ها را به خاطر آورد. آن‌ها همه جنگاوران دلیر پدرش بودند. یکی از آن‌ها به الیزار سوارکاری آموخته بود؛ دیگری تیراندازی و دیگری جنگ با شمشیر را یاد داده بود.

الیزار پرسید:

- چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟ چه کاری می‌توانم، ها!

- برو به برج. از آن‌جا به زیرزمین پایین شو. پادشاه ما را پیدا کن و او را آزاد کن! از شمشیرت کار بگیر. آهن این شمشیر در کوره‌ی آهنگر خوش‌قلبی گذاخته شده و آرزوهای نیک آن آهنگر پاک‌سرشت بر این شمشیر دمیده شده و چنان که می‌دانم، هنوز این شمشیر خونی را بر زمین نریخته است. ما می‌دانیم که این شمشیر هرگز خون بی‌گناهی را بر زمین نمی‌ریزد. این‌جا این شمشیر می‌تواند سنگ را هم بشکافد.

- شتاب کن! کارل می‌خواهد پادشاهی تو را غصب کند. اگر این اتفاق بیفتد، او حاکم مطلق آدم‌ها خواهد شد. شتاب کن الیزار! در غیر آن، نیمه‌شب مراسم تاج‌گذاری او را انجام می‌دهند.

جنگاوران مانند غباری رفتند و ناپدید شدند. الیزار به طرف برجی رفت که نگهبان‌ها به او نشان داده بودند. وقتی به انتهای زینه‌ها رسید، راهرویی را دید که در انتهای آن دروازه‌ای قرار داشت و پیش روی دروازه، سنگ‌های بزرگی را گذاشته بودند. ممکن نبود این سنگ‌ها را برداشت و یا از جا تکان داد. الیزار فکر کرد که همین‌جا فرصت خوبی است تا شمشیرش را بیازماید. به شمشیر گفت:

- می‌گویند تو می‌توانی حتی سنگ را هم پاره کنی؟

شمشیر چنان داخل سنگ رفت، گویی چوب نرمی باشد. الیزار با شمشیر، آن سنگ‌های بزرگ را به پارچه‌های کوچک تبدیل کرد و دروازه را شکست و پیش رفت. او به یک تالار گنبددار رسید، جایی که دیوارهایش با نقاشی‌هایی از موجودات نفرت‌انگیز و صحنه‌های بسیار وحشت‌ناک تزئین شده بود. الیزار با دیدن این نقاشی‌ها

ناخواسته چشمانش را بست.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، بزرگی را دید که دور دور تالار می‌گردد و چرخ‌های را روی محوری در مرکز تالار می‌چرخاند. پیرمردی با زنجیر از گردن و پاها به چرخ بسته شده بود. الیزار بلافاصله پدرش را شناخت، اما کمی که دقت کرد، چهره‌ی پدر را تشخیص داد. شاهزاده زنجیر را شکست و چرخ را متوقف کرد. اما پیرمرد هذیان می‌گفت، گریه می‌کرد و چیزهایی زیر لب می‌گفت که فهمیدنش ممکن نبود.

الیزار در حالی که پیشانی پدر را می‌بوسید، گفت:

- پدرجان! پدرجان! من پسر تو هستم! آمده‌ام تو را نجات بدهم. به من اعتماد کن! پیرمرد به تدریج به خودش آمد. او پلکی زد، چشم‌هایش را مالید و صورت پسرش را با دست‌های خشکیده‌اش لمس کرد.

او نجواکنان پرسید:

- الیزار! واقعاً تو هستی؟ چطور ممکن است؟ تو زنده‌ای یا نه؟

- پدر! باید شتاب کنیم. کارل فکرهای شیطانی‌ای در سر دارد. نباید به او اجازه دهیم فکرهای شیطانی‌اش را عملی کند.

الیزار با شمشیرش به زنجیرهای گردن و پاها‌ی پدر زد و زنجیرها تبدیل به سرمه شدند. در همین حال نقاشی‌های دیوارها جان یافتند: جانورانی مارمانند، جانورانی زهری و نفرت‌انگیز.

شاهزاده با یک تکان شمشیر بسیاری از آن جانوران را پاره پاره کرد.

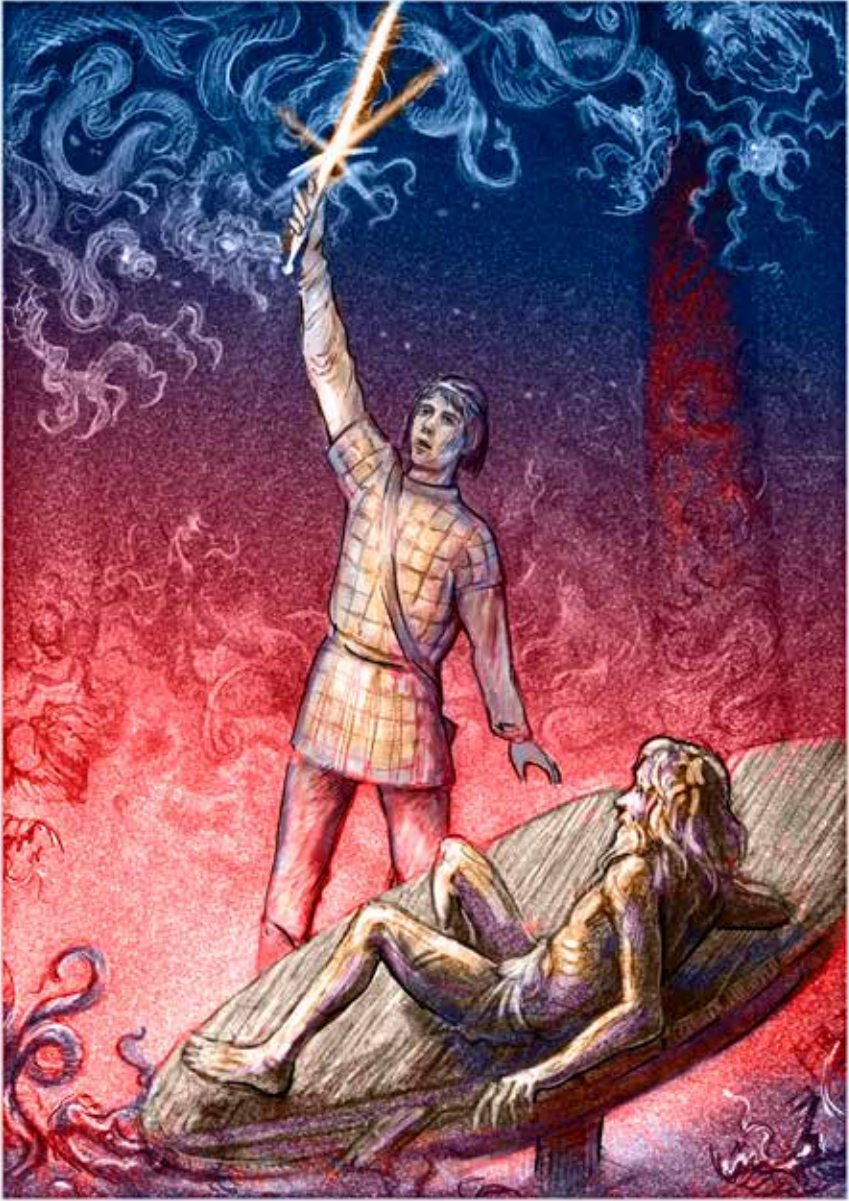
پادشاه گفت:

- این موجودات کثیف بی‌شمارند؛ آن‌ها نمی‌گذارند از این جا بیرون شویم.

الیزار شمشیرش را بلند کرد و فریاد زد:

- به نام نیک‌سرشتی و نیکوکاری!

شمشیر هم تکانی خورد و این سخن شاهزاده را تکرار کرد:



- به نام نیک سرشتی و نیکوکاری!

همین که سخن شمشیر به پایان رسید، تمام آن جانوران جهنمی خشک شدند و آتش گرفتند. الیزار پدر را روی دستانش بلند کرد و به سوی بالا دوید. هر پله‌ی زینه را که بالا می‌شد، به نظر می‌رسید پیرمرد سبک‌تر می‌شود. وقتی به بالا رسیدند، او تقریباً هیچ وزنی نداشت.

پادشاه در حالی که با مهری پدران به پسرش نگاه می‌کرد، گفت:

- پسرانم! وقت من تمام می‌شود؛ اما می‌خواهم به تو هشدار دهم تا مصیبت دامن‌گیرت نشود: هیچ‌گاه از جادو استفاده نکن! هیچ‌گاه به جادو پناه نیاور! من احق بودم. خیلی دلم می‌خواست در هر جنگی پیروز شوم و تشنه‌ی قدرت بودم. همین کارل جادوگر در این کار به من کمک می‌کرد. فکر نمی‌کردم که با پناه‌بردن به جادو، من روح انسانی‌ام را از دست می‌دهم؛ اما بهای قدرت طلبی همین است. وقتی قدرت را به هر قیمتی طلب کنی، خودت را از دست می‌دهی. این قانونی جاودانی است. من همیشه پیروز می‌شدم. مملکت‌های دیگر را تسخیر می‌کردم و لذت می‌بردم که قدرت‌مند و ثروت‌مند هستم. به نظرم می‌رسید که همیشه همین طور می‌ماند؛ اما وقت من سر رسید و من حالا در این تاریک‌خانه‌ام. سال‌های زیادی این‌جا مانده‌ام، سال‌هایی که هر روز آن به اندازه‌ی یک قرن است و هر لحظه با به یاد آوردن آنچه کرده‌ام، عذاب کشیده‌ام و در آتش سوخته‌ام. حالا دیگر فقط یک امید دارم که پشیمانی عمیق من و این که به تو راه راست را نشان داده‌ام، مرا از این رنج و عذاب نجات دهد!

پیرمرد که دیگر از هوا هم سبک‌تر شده بود، از دست‌پس‌ش بلند شد و به آسمان تاریک رفت؛ و از سر پل‌ها، جنگاوران دلیر و باوفایش هم به دنبال او رفتند. آن‌ها همان طور که به آسمان پرواز می‌کردند، صدا زدند:

- الیزار! از تو سپاس‌گزاریم! ما رفتیم. تو هم برو و کاری را که باید بکنی، با شجاعت انجام بده! شتاب کن! دیر نکنی!

پس از این که الیزار پل را پشت سر گذاشت، بالا رفت. زینه‌ی مارپیچ مثل یک فنر معمولی بود؛ اما با هر گامی که الیزار برمی داشت، ارتفاع هر پله‌ی زینه بلندتر می شد. هر پله‌ی بالاتر کمی بلندتر از پله‌ی قبلی بود. الیزار متوجه شد که زینه دارد مثل یک درخت، بزرگ می شود. پله‌ی چهلم تا کمر شاهزاده می رسید و پله‌ی هفتم به اندازه‌ی قد یک اسب نیرومند بود.

الیزار شمشیر خویش را به یاد آورد و به او گفت:

- بی تو من چه کار می کردم، ها؟

او زینه‌ها را با شمشیر شکست و آهسته آهسته بالا شد.

حالا الیزار را این جا می گذاریم تا از زینه‌ها بالا شود و می رویم ببینیم که کارل کوتوله چه می کند.

کارل کوتوله با غرور روی چوکی لم داده بود و تنش را با بخاری دیواری گرم می کرد. بخاری دیواری چنان گرم بود، گویی آتش آن از هسته‌ی زمین بیرون می آید.

سلاح بان خاین، کوتوله‌ی بدریخت، حالا دیگر جادوگر قدرت‌مندی بود. حالا دیگر قدش مانند سابق کوتاه نبود. حالا مردم در برابر او کوتوله شده بودند و او در برابر



آن‌ها به غول بی‌شاخ و دم می‌ماند؛ اما زشتی قیافه‌اش حالا خیلی بدتر از پیش و حتی وحشت‌ناک‌تر شده بود.

در زمان‌های سابق، کارل کوتوله قدکوتاه نبود؛ اما همین که به جادوگری روی آورد، هر بار که جادوگری می‌کرد، از هر طلسم جادویی تا طلسم جادویی دیگر قدش کوتاه‌تر می‌شد؛ قیافه‌اش بدریخت‌تر می‌شد و او همچنان تغییر می‌کرد. به همین خاطر او کینه‌ای‌تر، فریب‌کارتر و از آدم‌ها بیشتر متنفر می‌شد.

او به کمک جادوگری توانست کاخی را در خریده‌ی جادویی‌اش بسازد؛ اما او همیشه آرزو داشت روی زمین پادشاه باشد، تا مردم قدرت او را ببینند و مطیع او باشند. او عادت کرده بود تنها زندگی کند و به همین خاطر با خودش گپ می‌زد. آن لحظه هم با خودش گپ می‌زد و با آن که الیزار آن‌جا نبود، او را با تمسخر مخاطب قرار داده بود:

- هی الیزار! تو عجب مرد دلیری هستی، ولی به همان اندازه احمقی! حالا تو شاید زیر خروارها طلا دفن شده‌ای! چه گوری برایت آماده کردم! هاهاهاها! پدرت هم همیشه همین را می‌خواست که گوری طلایی داشته باشد. اگر تو از زیر خروارها طلا نجات هم بیایی، یک ارتش کلان از مردگان در انتظار توست که باید با آن‌ها بجنگی! نه! تو نمی‌توانی آن‌ها را شکست دهی. مرده را که نمی‌توان کشت. آن‌ها مرده‌اند. حالا دیگر به زودی تاج تو را بر سر می‌مانم! آخ که من چقدر باهوش و زیرک هستم! چقدر همه چیز را به خوبی حساب کردم!

الیزار با شمشیرش توانست از آن پله‌ها جای پای برایش درست کند و بالا بیاید و به آخرین پله برسد. او داخل کاخ شد و از راهرو درازی گذشت و به تالار سنگی رسید. او مثل موشی، خود را زیر کرسی‌ای که کارل بر آن نشسته بود، پنهان کرد. کارل برای خود ترانه می‌خواند:

من شاهم، من ماهم!

هی مردم! هی مردم!

آن تاج زرین

شایسته‌ی من

شایسته‌ی کارل زییاست!

در این لحظه صدای ناقوس بلند شد. در کاخ الیزار، آمادگی برای مراسم تاج‌گذاری را اعلان کرده بودند. کارل از جا برخاست. خریطه‌اش را گرفت. چیزی را در آتش انداخت. زبانه‌های آتش کنار رفتند و کارل داخل آتش بخاری دیواری شد. شاهزاده الیزار هم به دنبال او وارد آتش شد.

۶

در تالاری که قرار بود ضیافت شاهانه برگزار شود، تمام درباریان مثل اجسادى ساکت منتظر کارل بودند. تاج زرین را در کنار تخت گذاشته بودند.

وقتی کارل از آینه بیرون شد، مردم به آرامی آه کشیدند؛ و وقتی به دنبال او شاهزاده الیزار هم بیرون شد، مردم نفس راحتی کشیدند. کارل با صدای ناخوشایندی گفت:

- می بینم که همه چیز را آماده کرده اید. خوب! وقتی همه چیز آماده است، منتظر نمی مانیم. من پر از هیجان هستم.

او به طرف تخت رفت، اما توقف کرد؛ زیرا دید که مردم به او نگاه نمی کنند، بلکه بالاتر از قد او به کسی دیگر نگاه می کنند. او سرش را برگرداند و وقتی الیزار را دید، چنان تکانی خورد، گویی او را گاو زنبوری نیش زده باشد.

او که عجله داشت فرار کند، پایش مچ خورد و روی موزه‌ی راست الیزار افتاد و در این حال خریطه هم از دستش افتاد؛ ولی او توجهی به خریطه نکرد. مثل خرگوشی که فرار کند، به سمت آینه دوید و ناپدید شد. پس از آن دیگر او را کسی ندید. جنگاوران و سالاران خیز زدند تا به دنبال او بروند، اما شاهزاده مانع آنها شد:

- آن جا پشت آینه، زور ما به او نمی‌رسد. ما او را در دام خودش گیر می‌اندازیم. بگذارید او در همان دنیاگک خودش مانند موشی که در چرخ می‌افتد، بچرخد تا وقتی دنیا به پایان می‌رسد.

الیزار خریطه را برداشت؛ طناب دهن آن را باز کرد و تمام طلا و سکه و گنجی که آن جا بود را در میدان ریخت. بعد خریطه را درون آینه انداخت و سنگ بزرگی را به آینه بستند و آن را در رودخانه‌ای غرق کردند.

آن گاه بود که ضیافت و جشن و پاکوبی واقعی شروع شد. مردم شادمان بودند و تمام شب رقصیدند و هنگام صبح ولیعهد دیروز را تاج پوشاندند و شاهزاده الیزار، پادشاه شد.

الیزار سال‌های زیادی پادشاهی کرد. خیلی از اختلافات مردم را بی‌هیچ جنجالی حل کرد. می‌گویند هیچ کس بهتر و عادلانه‌تر از الیزار در مسائل و اختلافات مردم قضاوت نکرده است. حتی اتفاق می‌افتاد که دشمنان خونی پیش او می‌آمدند، ولی وقتی از پیش الیزار می‌رفتند، دوستان مهربانی برای همدیگر می‌شدند. او حتی می‌توانست حس انتقام‌جویی را به مهربانی و رفاقت تبدیل کند. تا امروز، مردم به خوبی و نیکی از پادشاه الیزار یاد می‌کنند.

مجموعه کتاب‌های داستان برای خارجی



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صننف‌های دوم و سوم

گروه ج: صننف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صننف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صننف‌های دهم، یازدهم، دوازدهم

LOVED IN A PEACE
PROJECT
hoco! | FELISSIMO



FELISSIMO

گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com